

روانہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مراسم تسلیت

قرار شده بود همه ی بچه های پاساژ سر ساعت سه در پاساژ جمع شوند تا برویم منزل آقای تهامی. از صبح همه راجع به مرگ پسرش صحبت می کردند. از اینکه چطور یک جوان بیست ساله سخته کرده و مرده. یک عده ای می گفتند که حتماً یک کاری کرده که این اتفاق برایش افتاده وگرنه چطور ممکن است کسی توی این سن سخته کند و یک عده ی دیگر هم می گفتند که نه دیگر آن دوره ها گذشته که فقط پیرمردها سخته کنند و جامعه جوری شده که حتا جوان های بیست ساله هم انقدر توی زندگی شان استرس هست که ممکن است سخته کنند و جوان مرگ شوند.

ساعت سه که شد کم کم افراد جمع شدند در پاساژ. یک عده ای از قبل رفته بودند و یک عده ی دیگری هم کمی دیر آمدند که باعث اعتراض دیگران شد. اکثراً منزل آقای تهامی را بلد نبودند. یک عده ای هم که مثلاً بلد بودند یکی دو باری بیشتر نرفته بودند و بعد که قرار شد راهنما باشند تو زرد از آب درآمدند. البته در نهایت پس از چند دور دور هم چرخ خوردن منزل آقای تهامی پیدا شد. خانه ی یک طبقه ای بود با آجر نمای قرمز. از دم در همه سیاه پوشیده بودند و پارچه های سیاه را هم چسبانده بودند سر در خانه ی در و همسایه.

این و آن به هم تعارف کردند و یک به یک وارد شدند. زن ها همان دم در جدا شدند و رفتند سمت دیگری. خانه ی نوسازی بود. تک و توک درخت های حیاط موزاییک شده را تازه کاشته بودند. کفش ها را دم در درآوردیم و رفتیم تو. چهره ی آقای تهامی به هم ریخته تر از همیشه بود. از نوک سر تا نوک پا سیاه پوشیده بود. تنها تنوع در چفیه ی سفید گلدار بود که آن را مثل بسیجی

داستان کوتاه مراسم تسلیت

ها انداخته بود پشت گردن. دو طرف چفیه از پشت گردن ادامه می یافت تا روی شانه ها. دیدن چهره ی ریش زده اش برای دیگران که عادت کرده بودند همیشه او را سه تیغه ببینند کمی غریب بود. جمع یک به یک توی صف ایستادند و با او روبوسی کردند و تسلیت گفتند. یک عده ای را کامل توی بغل می گرفت اما با یک عده ی دیگر فقط روبوسی می کرد. ته مایه های اشک خشک شده توی چشم هایش دیده می شد.

روبوسی ها که تمام شد یک به یک رفتیم و نشستیم دور سالن. عده ای که از قبل آمده بودند جا باز کردند و جا به جا شدند تا دیگران بنشینند. چهره ی همه آشنا بود. اکثراً مغازه دارها و بچه های پاساژ بودند. همه ساکت نشسته بودند دور تا دور سالنی که به آشپزخانه ای آپن ختم می شد. جو غریبی بود. چند دقیقه ی اول نُطق هیچ کس در نمی آمد. تنها گاهی اوقات آقای تهامی با کف دست می زد روی پایش و می گفت که این هم از شانس ماست. بجای اینکه برایش عروسی بگیریم حالا باید برایش مجلس عزا بگیریم.

مدتی که گذشت چایی آوردند. یک عده ای برداشتند اما اکثراً تنها تشکر کردند و بیشتر چایی ها دست نخورده برگشت. آقای تهامی برای بغل دستی هایش توضیح می داد که توی حسینیه ی محل هم برای بچه اش مجلس می گیرند. گویا می خواستند بچه شان را ببرند شهر خودشان و آنجا دفنش کنند و یک عده ای شان هم حرکت کرده بودند و بقیه شان هم قرار شده بوده که بعداً حرکت کنند و منتظر انجام یکسری کارها بودند تا بعدش حرکت کنند. آقای رنجبر بلند گفت که شادی روح تازه درگذشته من یقرا الفاتحه مع الصلوات. و بعد همه با هم صلوات بلندی فرستادند و بعدش هم مشغول خواندن فاتحه شدند. بعضی ها زمزمه وار فاتحه می خواندند و بعضی های دیگر با صدای کمی بلند تر.

فاتحه که تمام شد باز همان جو غریب برگشت. جوی که همه به هم نگاه می کردند و هیچ کس سخنی نمی گفت. بعضی ها هم سرهاشان پایین بود و حتا به دیگران نگاه هم نمی کردند. این بود تا آقای رحمانی سکوت را شکست. گفت: آقای تهامی، بالاخره مشخص شد که این بنده ی خدا چرا فوت کرده؟

آقای تهامی اولش بلند گفت که ایست قلبی کرده. چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد دوباره گفت که کالبد شکافی هم کرده اند که هنوز نتیجه اش نیامده و یک چند روزی دیگر مشخص می شود. وقتی دید باز هم همه با هم نگاهش می کنند که انگار دیگران از حرف هایش قانع نشده اند ادامه داد که دیروز بهش گفته بودند که پرسش در فلان مسافرخانه است و بعد که پرسان پرسان آن هم بعد از بازدید از چند مسافرخانه می رسد به مسافرخانه ی مورد نظر می بیند که شلوغ است و ماشین پلیس هم ایستاده. دم در ازش سؤال می کنند که تو که هستی و وقتی نام پرسش را می پرسند و او می گوید که ناصر بهش می گویند که خدا صبرت بدهد. می گفت که یک لحظه حس کردم که انگار قلبم ایستاده و بعد که خودم را جمع و جور کردم پرسیدم که یعنی چه و داد و هواری هم راه انداختم و بعد مرا بردند داخل و دیدم که ناصر دراز به دراز روی تخت افتاده.

چند جمله ی آخر را با حالت خاصی گفت. انگار که بغض ته گلویش را گرفته بود. آقای رحمانی دوباره پرسید که آیا مسافرخانه دوربین هم داشته و آقای تهامی دوباره توضیح داد که بله دوربین هم داشته اما گویا مسئولین مسافرخانه درست بلد نبوده اند که

داستان کوتاه مراسم تسلیت

فیلم های گذشته را توی دستگاہ پیدا کنند و قرار شده که شرکت مورد نظر بیاید و دوربین ها را چک کند و فیلم ها را تحویل دهد. گویا مسافرخانه چی ها را تهدید هم کرده بوده که حواستان باشد که شما هم اینجا مقصرید و مواظب باشید که یک وقت فیلم ها پاک نشود و مسافرخانه چی ها هم جفت کرده بودند و قول داده بودند که همه جور همکاری بکنند. آقای رحمانی متعجب بود که مگر ممکن است مسافرخانه چی ها بلد نباشند چگونه از دوربین استفاده کنند و یک کاسه ای زیر نیم کاسه است و آقای تهامی صورتش را به حالت خاصی در می آورد که یعنی نه فکر نکنم و بعد توضیح می داد که مسافرخانه چی ها بسیار ترسیده بودند و آن ها را تهدید کرده که پدرشان را درمی آورد و فکر نمی کنم که آن ها مقصر باشند. آقای رضوی وارد بحث آن دو شد و پرسید که کس دیگری هم با ناصر داخل اتاق بوده و آقای تهامی توضیح داد که با دوستی بنام رضا بوده و گویا پای دختری هم وسط بوده و البته فقط دفترچه حساب ناصر در مسافرخانه بوده و اشخاص دیگر که آنجا بودند چیزی گرو برای مسافرخانه نگذاشته بودند و تنها با دفترچه حساب بانکی ناصر بوده که مسافرخانه چی آن ها را راه داده. آقای محمدی از وسط جمع گفت که همین هم جزو خلاف های مسافرخانه بوده که اصلاً ناصر را آنجا راه داده و مسافرخانه ها قانوناً اصلاً حق ندارند کسی را توی شهر خودش به مسافرخانه راه بدهند و آقای تهامی توضیح می داد که البته محل تولد ناصر اینجا نبوده و برای همین بوده که مسافرخانه آن ها را راه داده. بعدش هم توضیح داد که در هر حال فیلم ها پیدا می شوند و هر کس که با ناصر داخل اتاق بوده همان بچه ی مرا کشته و احتمالاً چیزخورش کرده. بعدش ادامه داد که به رضا هم زنگ زده و گفته که رضا بچه ی من چجوری مرده و بعد که رضا به تته پته افتاده کشیده اش سینه ی فحش خوار مادر که حواست باشد رضا که هر جا بروی من پیدایت می کنم و خودت بیا و کلانتری خودت را معرفی کن و رضا گفته که نه آقای تهامی این حرف ها چیست و به خدا قسم که من تقصیری ندارم.

گویا اکثر جوان ترهای پاساژ رضا را هم می شناختند که گویا دوست صمیمی ناصر بوده و یکی دو تا از جوان ترهای پاساژ همان لحظه وارد بحث شدند که دیروز ناصر را دیده اند که آمده بوده پاساژ و یک عده ی دیگری هم این امر را تأیید کردند که بله دیروز عصر آمده بوده پاساژ و آقای تهامی این را قبول نداشت که نه شما ناصر را دیروز ندیده اید و این پریروز بوده که شما او را دیده اید و جوان ترها قانع نمی شدند و دوباره تکرار می کردند که نه دیروز طرف های عصر بوده که ما او را دیده ایم. آقای تهامی وقتی دید که دیگران قانع نمی شوند گفت که اگر اینگونه باشد پس حتماً پزشکی قانونی اشتباه می کند و توضیح داد که پزشکی قانونی گفته که ناصر از حدود ده یازده صبح روی تخت افتاده بوده و بعد طرف های عصر که مسافرخانه چی ها شک می کنند که چرا مسافر فلان اتاق از صبح تا حالا بیرون نیامده می روند آنجا و در می زنند و بعد که جوابی نمی گیرند با کلید یدک در اتاق را باز می کنند و می بینند که ناصر دراز به دراز روی تخت افتاده و مرده. آقای تهامی این جمله ی آخر را با حالت بغض گفت ولی باز هم جوان ترها قانع نشدند و همچنان اصرار داشتند که ناصر را دیروز دیده اند نه پریروز.

آقای رنجبر این وسط پرید وسط کلام دیگران و پرسید که آیا در از داخل قفل بوده یا از بیرون که اگر از بیرون قفل بوده حتماً مرگ ناصر تقصیر دیگری بوده اما اگر از داخل قفل بوده احتمالش هست که خودش مقصر بوده و بخاطر ناراحتی ای که از شما داشته چیزی مصرف کرده و همان باعث شده که سنکوب کنه.

داستان کوتاه مراسم تسلیت

آقای رنجبر اولش بلند بلند حرف می زد اما آخرش ناگاه ادامه ی کلامش را خورد و سرش را انداخت پایین و دیگر ادامه نداد. انگار که یک چیزی را گفته که نباید می گفته و حالا شرمنده است که چرا آن حرف را گفته.

بین ماها که کنار سالن نشسته بودیم و احتمالش کم بود که صدامان به آن سمت سالن که آقای تهامی نشسته بود برسد بحثی در گرفت و آن ها که در جریان بودند دیگران که در جریان نبودند را در جریان گذاشتند و صد البته زمزمه وار و با صدای پایین که گویا ناصر با پدرش دعواش شده بوده و برای همین بوده که خانه را ترک کرده و رفته بوده مسافرخانه و احتمالش هست که از شدت ناراحتی چیزی مصرف کرده و همان هم باعث مرگش شده و مقصر اصلی هم در مرگش خود پدرش است نه دیگران.

این وسط صدایی از دم در گفت که آقای تهامی آیا پذیرایی شده و آیا چایی بیاوریم و آقای رحمانی به صدا جواب داد که نیازی نیست و همه چیز هست و کم و کسری نیست و بعد که صاحب صدا رفت که البته آمدنش باعث شد که زمزمه ها فروکش کند و اندکی از جو غریب گذشته دوباره سایه بیاندازد روی جمع آقای رحمانی رو به سمت آقای تهامی گفت که آقای تهامی این را از چند نفر دیگر هم بپرسید و حتا اگر صلاح می دانید با وکیلی هم مشورت کنید ولی اگر می خواهید شکایتی کنید شکایت آدم ربایی کنید چرا که وقتی پای آدم ربایی وسط باشد پای آگاهی به وسط کشیده می شود و آگاهی خودش می افتد دنبال ماجرا و ته و توی قضیه را روشن می کند اما اگر کار دست کلانتری باشد معلوم نیست که این وسط چه بشود و آقای تهامی به آقای رحمانی پاسخ داد که در هر حال می باید منتظر نتیجه ی کالبد شکافی باشند و تا نتیجه ی کالبد شکافی نیاید هیچ چیز مشخص نمی شود و آقای رحمانی گفت که در هر حال حتماً همه یتان نروید شهر خودتان و حتماً حداقل یک نفرتان اینجا بماند و دنبال کارها باشد که اگر بروید و من می دانم که می افتید دنبال مراسم کفن و دفن و زمان می گذرد و بعد که برگردید دیگر کار از کار گذشته است و هیچ وقت معلوم نمی شود که مرگ ناصر به چه خاطر بوده.

باز هم بحثی در میان ماها که گوشه ی جمع بودیم در گرفت و صد البته باز هم زمزمه وار که گویا دیروز وقتی رضا با خبر می شود که ناصر مرده می آید پاساژ و می رود پهلوی آقای روستا و اس ام اس هایی که بین او و ناصر رد و بدل شده بوده را نشان آقای روستا می دهد و محتوای اس ام اس ها آن بوده که رضا اصلاً پیش ناصر نبوده اما مدام از ناصر می خواسته که بیاید پیش آن ها و در جمع دوستان باشد اما ناصر که با پدرش دعواش شده بوده دلش می خواسته تنها باشد و اصلاً معلوم نیست که این وسط رضا تقصیری هم داشته باشد یا نه و البته رضا این ها را سریع گفته و رفته و علتش هم این بوده که می ترسیده که یک وقت دیده شود و کتک مفصلی از آقای تهامی بخورد.

و البته این وسط یکی از جوان ترها که کنار دست ما نشسته بود و با ناصر بیشتر از دیگران اُخت بود برای دیگران توضیح داد که همچنین هم معلوم نیست که رضا بی تقصیر بوده و رضا و ناصر دوست دختر مشترکی داشته اند و بر سر او کمی هم بینشان گاه گذاری شکراب می شده و وقتی پای زن جماعت در میان باشد مردها دیگر هیچ چیز نمی فهمند و رفاقت ها به دشمنی بدل می شود و احتمالش هست که همان باعث شده که رضا کَلکِ ناصر را بکند.

داستان کوتاه مراسم تسلیت

این بحث ها بین ماها که کنار جمع بودیم بود و به نظر می رسید که بین دیگران هم بود که هر کس در هر جای سالن که نشسته بود با بغل دستی اش مشغول در گوشی حرف زدن بود که ناگاه آقای مظفری بی مقدمه بلند گفت که آقای تهامی انشالله غم آخرتان باشد و هم او بود که اول از همه بلند شد و انگار که همه یکجورهایی دنبال بهانه ای بودند پشت سرش یک به یک بلند شدند و رفتند سمت آقای تهامی و باز روبروسی کردند و باز دست دادند و تسلیت گفتند و راه افتادند سمت بیرون.

بیرون که رسیدیم و البته کمی هم دور شدیم آقای مرادی رو به دیگران که کنارش بودند گفت که البته معلوم هم نیست و نمی شود بی جهت کسی را متهم کرد. یک زمانی کسی آمد مهمانی منزل ما و یک چیزی خورد و اصلاً معلوم نشد که چرا مرد و بعدش من حدود پانزده روز فراری بودم تا معلوم شد که تقصیری نداشته ام و بعد جرأت کردم که برگردم. این را گفت و راه افتاد سمت ماشینش.

و بعد از او دیگران هم راه افتادند سمت ماشین هاشان تا دوباره برگردند سر زندگی هاشان. یکی دو روزی که گذشت همه فراموش کردند که اصلاً جوان بیست ساله ای بوده بنام ناصر که هر روز صبح بلند می شده و لباس می پوشیده و مثل دیگران می آمده در مغازه.

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com